

از ماست که برماست



افلیا پرویزاد e-mail: azmastkebarmast@yahoo.com

“War may sometimes be a necessary evil. But no matter how necessary, it is always an evil, never a good. We will not learn how to live together in peace by killing each other’s children”

Jimmy Carter

چند وقت پیش یکی از آشنایان مهمانی شامی برگزار کرده بود و با مهربانی از من و شوهرم نیز دعوت کرد... حدود بیست نفری مهمان داشت که همگی بدور میز بزرگی در اتاق پذیرایی جمع شده و مشغول به حرف زدن بودیم... تعدادی از مهمانها را می شناختم و با چندی نیز همان شب آشنا شدم... دست میزبان درد نکند، کلی پیش غذا تدارک دیده بود و هم چنین به اضافه انواع و اقسام مشروبات الکلی، و مهمانها نیز با پیش غذاهای خوشمزه و مشروبات متنوع، بقول معروف داشتند کلی حال میکردند...

حدود یکساعتی از آمدنمان گذشته بود که یکدفعه چشمم افتاد به یک پسر بچه ای که هفت هشت ساله بنظر می رسید... تک و تنها سرش را پائین انداخته بود و با قیافه ای بانمک اما بسیار متأثر و غمگین، در گوشه اتاق نشسته بود روی مبل و داشت با انگشتان دستش بازی میکرد... چند دقیقه ای به او خیره شدم که یکی از آشنایان شروع کرد با من به حرف زدن، مشغول به صحبت شدیم، و پسر بچه را فراموش کردم... بقیه مهمانها نیز در حال گپ زدن با یکدیگر، خندیدن، خوردن و نوشیدن... در مورد هر موضوعی صحبت میشد، از سیاست گرفته تا وضع اقتصادی، اجتماعی، هنری و مسائلی دیگر که جای نوشتن ندارد... و البته مطابق معمول نیز اکثریت، همه عقل کل و هر کسی بنا به توانایی فکری خود سعی میکرد که تمام مشکلات و ناراحتی های روز دنیا را حل کند...

چند ساعتی گذشت... فکر میکنم که اثر الکل کار خودش را کرده بود چرا که صداها از حد معمول خود بلندتر، و خنده ها تبدیل شده بود به قهقهه هایی مانند هوار کشید... چند نفری هم افتاده بودن به جوک گفتن... یکی پس از دیگری... هر کدام میخواستند که صدایشون از اون یکی بلندتر و جوک هاشون از دیگری خنده دار تر باشه... البته همه جوکهای دسته اول و بسیار بامزه... و خُب... مثل همیشه جوکهای بقول معروف "بی تربیتی" هم از اینجا و آنجا شنیده می شد... از طرز حرف زدن و حرکات چند تنی نیز میتوانستم کاملاً حدس بزنم که سرشون از خوردن مشروب زیادی گرم شده بود... بعضی اوقات کلماتی که از دهنشان بیرون میامد کاملاً واضح نبود و یا کلماتی نه چندان مودبانه در بین حرفهای نامشخصشان شنیده می شد...

خُب مسلماً در هر مکانی که مشروبات الکلی سرو شود، چند نفری خواهند بود که حد و حدود خود را ندانسته و تا خرخره خودشان را با خوردن مشروب خفه میکنند و در نهایت نیز با حرفهایی که میزنند و رفتاری که از خود نشان می دهند به غیر از خجالت دادن خودشان کار مثبت دیگری انجام نمی دهند... البته من خودم شخصاً مخالف مشروب خوردن نیستم تا جایی که حد و حدود

خودمان را بدانیم و ناراحتی و صدمه ای به خود و یا اطرافیان وارد نکنیم... همینطور که با بقیه مهمانها مشغول حرف زدن بودم دوباره به یاد اون پسر بچه افتادم که چند ساعت پیش چشمم بهش افتاده بود... سرم را برگرداندم بطرف مبلی که روی آن نشسته بود، دیدم که به همان صورت نشسته، سرش کج افتاده و خوابش برده!!... با خودم فکر کردم که چطور پدر و مادر این بچه اصلاً توجهی به او ندارند!!...!

رفتم بطرف میزبان و از او پرسیدم که پدر و مادر این پسر بچه چه کسانی هستند؟!... اشاره کرد به خانم و آقای که با بقیه مهمانها بدور میز بزرگ جمع شده و مشغول خوردن، نوشیدن، حرف زدن و خندیدن بودن... از میزبان خواستم که پتویی بهم بدهد تا روی بچه بکشم... همینطور که با پتو داشتم بطرف پسر بچه میرفتم، فکر میکنم که مادرش چشمش افتاد به من و متوجه شد که میخوام پتو روی بچه اش بیندازم چون سریعاً آمد بطرفم، لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر که بالاخره خوابش برد... خیالم راحت شد... آخه میدونید، بچه های این دوره و نمونه خیلی پر انرژی و خیره سر هستند... وقتی می بریمشون مهمونی نمیدونم چرا بزور میخوان خودشون را بیدار نگهدارند!! یعنی بجایی میرسه که دیگه عذاب میشن... خود من هرچی به پسر میگم خُب بچه جون خسته ای روی مبل دراز بکش، چشماتو ببند، زود خوابت می بره، اما اصلاً انگار نه انگار... گوش شنوا نداره... میخواد خودشو بزور بیدار نگهداره که ببینه چه خبره!!... تا اینکه مثل الان بالاخره از خستگی غش میکنه!! دوباره خنده ای کرد و ادامه داد: «ترو خدا نگاهش کنی، همینطوری که نشسته خوابش برده!!» بعد دستش را بطرف پتو دراز کرد و گفت: «افلیا جون، شما چرا زحمت میکشید، بدید من میکشم روش!!»... پتو را از من گرفت و کشید روی پسرش... دوباره لبخندی زد و گفت: «خُب، دیگه خیالم راحت شد، میتونم یکم به خودم برسم و از مهمونی لذت ببرم!!» در تمام مدتی که این خانم حرف میزد من فقط نگاهش میکردم... و در فکر بودم... (جواب بدم!!... یا حوصله ندارم!!) همان موقع نیز یاد چند وقت پیش افتادم که با شوهرم و یک زوج دیگر رفته بودیم به یکی از رستوران های ایرانی برای صرف شام... موزیک زنده داشتند... گروهی نوازنده می نواختن و خواننده هم مشغول به خواندن بود... در این سالن نه چندان بزرگ صدای موزیک اینقدر بلند بود که دیوارها بنظر میرسید که داشتند میلرزیدند... ما که اصلاً صداهای خودمان را موقع صحبت کردن نمی شنیدیم و باید هوار می کشیدیم... تعدادی از هموطنان درست جلوی سن بر

دور میزی نشسته بودند و داشتند با موزیک حال میکردند... بغل دست صندلی یکی از آنها کالسه ای بود که هر چند وقت به چند وقت خانمی از جاش بلند میشد و کالسه را در همانجا شروع میکرد جلو و عقب بردن، و یا اینکه بچه نوزاد را از جایش بلند میکرد و در بغلش همانطور که ایستاده بود تکان میداد... پسر بچه کوچکی نیز با آنها بود که بعد از مدتی خوابش برد... دو تا صندلی گذاشتند بغل هم و پسر بچه را درازش کردند روی صندلیها... البته از زانو به پایین، پاهاش آویزان بود... یادم میاد به شوهرم و دوستانی که همراهمان بودن گفتیم که گوش من از صدای موزیک کر شد چه برسه به این بچه نوزاد... برای اون یکی بچه هم واقعاً دلم می سوزه که با چه وضع اسفناکی خوابش برده!!... دوستم با خنده جواب داد: «حتماً کسی را نداشتن که از بچه ها مراقبت کند... ناچار شدن که با خودشون بیارن!!»... بکش گفتیم که منطقتش خیلی بی معنی بود... اگر کسی را نداشتند که بچه هاشون را در منزل نگهداری کنه، می موندن خونه!!

خُب برگردیم به مهمونی آن شب... فکر کنم چون فقط به این خانم خیره شده بودم و حرفی نمی زدم، کسی جا خورده بود... دوباره گفت: «خُب حالا دیگه میتونیم از مهمونی لذت ببریم!! پسرم خوابش برد!!»... طاقت نیاوردم... به این خانم گفتم: «شما که اینقدر بنظر میاد نگران خوابیدن پستون هستید، و دلتون هم می خواد که از مهمونی لذت ببرید، پس چرا او را در منزل نزد کسی نداشتید تا بتونه هم به موقع بخوابه و هم در تختخواب خودش باشه، و هم شما از مهمونی لذت ببرید!!»... خط وسط دو ابروش رفت در هم و با حالت فیلسوفانه ای جواب داد: «والله، دلیلی که ما پسرمون را با خودمون همه جا می بریم، بخصوص مهمانی های ایرانی، این است که میخوایم او نه تنها با فرهنگ ایرانی آشنا شود بلکه یاد بگیره تا با مردم "سوشولایزینگ" بکنه... آخه خیلی مهم است که ما بعنوان پدر و مادر به بچه هامون یاد بدیم که ریشه اصلی ما ایرانی ها از کجا سرچشمه گرفته... خودتون حتماً می دونید که این بچه ها اکثر ساعت های روزانه شان را در مدرسه با دوستان خارجی خود میگذرانند و بخاطر همین با فرهنگ ایرانی کاملاً بیگانه هستند... بنابراین وظیفه ما پدر و مادرها هست که به بچه هایمان هر طوری که شده ایران و فرهنگمان را بشناسونیم، و گرنه بزرگ که شدند اصلاً یادشون میره که ملیتتون چی هست و تازه فارسی صحبت کردن هم به خوبی یاد نخواهند گرفت!!»... و بعد پرسید: «آیا شما بچه دارید!!»... (مثل اینکه میخواست بدونه آیا حرف و منطقتش را متوجه می شوم!)... گفتم: «بله، چهارتا پسر»... گفتم: «ماشالله... چهارتا پسر!! ما تو این یکی موندیم... چند سالشونه!!»... جواب دادم: «بیست و شش، بیست و چهار، بیست و سه و هفده ساله»... چشمانش گشاد شد و با حالتی هیجان انگیز گفت: «شوخی میکنید!!»... اصلاً بهتون نمیاد بچه های به این سن و سال داشته باشید!!... با خنده گفتم: «ارثیه!!»... گفت: «پس شما خوب متوجه هستید که من چی میگم... مطمئناً خود شما هم وقتی بچه هایتان کوچک بودن در موقعیت ما بودید!!»... گفتم: «بله، خوب میدونم که شما چی میگید، اما نخیر من در هیچ زمانی در موقعیت شما نبودم بدلیل اینکه هیچوقت بچه هایم را به مکانهایی که جایشان نبود نمی بردم و در نتیجه نه خودم زجر میکشیدم و نه بچه هایم را زجر میدادم»...

از حرفم بنظر میرسید که یکم جا خورد... با حالت حق بجایی گفتم: «یعنی شما هیچوقت بچه هایتان را مهمانی نمی بردید؟! پس چطور انتظار داشتید که بچه هایتان با فرهنگ ایرانی آشنا شوند؟!»... بعد سعی کرد احساس گناه به من بده و ادامه داد: «یا شاید برایتان این مسئله مهم نبوده و ترجیح می دادید که آنها خارجی بار بیان!!؟؟»... جواب دادم: «هم بچه هایم را به مهمانی می بردم، و هم برابرم مهم بوده و هست که آنها با فرهنگ و ملیت خودشان آشنا شوند و افتخار کنند به ایرانی بودنشان... البته همیشه سعیم این بوده که مسائل مفید و مثبت فرهنگمان را به آنها بشناسانم، و همچنین بچه هایم را به مکان هایی می بردم که جایشان بود تا بتوانند از ساعت هایی که می گذرانند استفاده درست بکنند و لذت ببرند... من هیچوقت بچه هایم را برای آشنایی به فرهنگ ایرانی به چنین مهمونی هایی که فقط متعلق به بزرگسالان هست نمی بردم... چه چیزی از فرهنگ ایرانی به بچه هایمان یاد میدهم با آوردنشان به چنین مهمانی هایی؟!... اینکه چطور می شه بدور میز بزرگی که پر از مشروبات الکلی هست جمع شده ایم، و در مورد موضوعاتی حرف می زنیم که اکثراً خود ما هم در موردشان هاج و واج میمونیم، چه برسد به بچه های کوچک!!... یا اینکه می خواهیم بچه هایمان جوکهای دسته اول یاد بگیرند؟!... یا شاید می خواهیم آنها شاهد یک عده از کسانی باشند که اینقدر مشروب می خورند که دیگه نه می دونند کجا هستند، چی از دهنشان بیرون میآید و یا چطور رفتارشان را کنترل کنند؟!... شما امشب با آوردن پستون به این مهمانی چه چیزی از فرهنگ ایرانی را به او یاد دادید؟! و یا چه نوع بقول خودتون "سوشولایزینگ" پسر شما یا دیگران انجام داده؟!... از زمانی که ما به این مهمانی آمدیم من متوجه شدم که پسر شما روی مبل، گوشه اتاق، تک و تنها بی حوصله و با صورتی متأثر و غم زده نشسته بود و با حالتی عصبی با انگشتان دستش بازی میکرد، بعد هم که همین جا، نشسته خوابش برد... پس بنابراین در نظر من پسر شما نه تنها هیچ "سوشولایزینگ" با کسی نکرده، نه تنها هیچگونه چیزی درست حسابی در مورد فرهنگ ما یاد نگرفته، بلکه حوصله اش نیز سرفرفته و امکان دارد که از نظر روحی هم زجر کشیده چون نمی خواسته که این جا باشه و ترجیح میداده که در منزل با اسباب بازیهای خودش را سرگرم می کرده، و بعد هم به موقع در تختخواب گرم و نرم خودش می خوابیده!!... خودتان را بگذارید جای پستون... آیا خود شما دوست دارید که در یک چنین موقعیتی قرار بگیرید؟!... و در نهایت نیز از فشار خستگی، نشسته خوابتون ببره؟!... این چه نوع آشنایی به فرهنگ و ملیت است که بسیاری از ما پدر و مادرهای ایرانی به خیال خودمان می خواهیم به بچه هایمان یاد بدیم!!»...

خُب، میدونستم که اگر این خانم در فکرش بود که شاید روزی ما را یک شب به خانه خودش برای شام دعوت کند، در آن موقع کاملاً از چنین فکری برای همیشه منصرف شده بود... با ناراحتی و همانطور که داشت از من فاصله می گرفت جواب داد: «افلیا خانم (یادتون باشه قبلاً افلیا جون بودم!) هر کسی بچه خودش را همانطوری که صلاح میدونه تربیت میکنه!!»... گفتم: «شما کاملاً درست میگوئید... هر کسی به اندازه توانایی و صلاحیت خودش بچه اش را تربیت میکند... براتون آرزوی موفقیت می کنم!!»...

تسلیت

ملیحه و فریبرز عزیز

خاموشی روانشاد «دانیل فرهمند» پسر عزیزتان را به شما و عموم بازماندگان تسلیت گفته و برایتان در تحمل این ضایعه صبر و سلوان، و برای آن فقید شادی روان و رحمت و غفران الهی مسألت داریم. مهین رودسری و خانواده

تسلیت

ملیحه و فریبرز عزیز

با اندوحي بيكران، درگذشت «دانیل» پسر گرامی تان را به شما و دیگر اعضای خانواده سوگوار تسلیت عرض نموده و در این اندوه بزرگ برایتان صبر و شکیبایی مسألت می نمایم. غزاله و علی محمدی

تسلیت

سرکار خانم و جناب آقای فرهمند

خبر درگذشت پسر گرامیتان «دانیل» موجب نهایت تأسف و تأثر ما گشت. این ضایعه را به شما و کلیه بستگان تسلیت گفته و برای همگی صبر و بردباری آرزو می کنیم، سپیده رئیسی و خانواده

تسلیت

ملیحه و فریبرز عزیز

درگذشت «دانیل» پسر گرانقدرتان را به شما و همه اقوام و آشنایان با قلبی سرشار از اندوه تسلیت گفته و برای شما و بازماندگان صبر، پایداری و آرامش آرزو می کنیم. علی و فرانک سینیایی

تسلیت

ملیحه و فریبرز عزیز

خبر از دست دادن «دانیل» ما را بسیار غمین و اندوهگین کرد. از صمیم قلب این ضایعه اسفناک را به شما و خانواده گرامی «فرهمند» تسلیت گفته و از درگاه ایزد متان برای شما و اعضای خانواده سلامتی و شکیبایی آرزو می نمایم. محسن پوستی و بانو

تسلیت

سرکار خانم و جناب آقای فرهمند

درگذشت «دانیل» پسر نازنینتان را از صمیم قلب به شما و خانواده محترم «فرهمند» تسلیت گفته، سلامتی و طول عمر برای شما، و شادی برای روح آن عزیز از درگاه الهی آرزو می کنیم. افلیا و اردشیر پرویزاد - شهباز ظاهری - شرکت پژواک